

نام

معصومه میرابوطالبی: زن با دست‌های هیزم که بر دوش انداخته بود نزدیک کلبه شد. هم‌پها را پای تنور پشت کلبه انداخت. چانه‌های خمیر را از کنار تنور برداشت و تنور را نگاه کرد. بعد برگشت با چانه خمیر رفت پای تبه. میان سنگ قیرها، بالای سنگ سفیدی ایستاد و بلند گفت: «اگر نام من بندم تو که قدر مرا نمی‌دانی، پس همین خمیر را بخور.» و خمیر را برت کرد روی سنگ و برگشت به طرف کلبه.

هزار تو | نویسنده میهمان

راه رفتن در تاریکی



نعمت نعمتی

«غدغسه‌ای که غذایم می‌دهد» نوشته بود: این روزها درگیر یک پرسش اساسی هستم. با خود هم کلنجار زیادی رفتم برای عیان کردنش... کل بحث ایشان درمورد کتاب بود و اینکه بعضی از کتاب‌ها از خوانن‌شان لذت نمی‌بریم و قس علی‌هذا که اگر خواستید می‌توانید به «آدم و حوا» مراجعه کنید و ادامه مطلب را بخوانید. این موضوع را دستمایه قرار دادم تا بگویم، متوجه شدم فقط این من نیستم که با خودم کلنجار می‌روم. راستش من هم مدتی است با خودم دارم کلنجار می‌روم که بنویسم یا ننویسم. نه درمورد کتاب، چیزی در همین مایه‌هاست. هرچه هست مربوط به کتاب است. اما به آیا به تریج قیای کسی بر می‌خورد یا درسی می‌شود برای آدم تا بگوید، فکر می‌کنی به تریج قباپیشان برمی‌خورد. منظرم از «تو» خودم هست. به کسی بر نخورد در این وانفاسی پیشداوری‌ها که این موضوع هم متاسفانه برمی‌گردد به عدم ارتباط موثر که به جایش بیشتر توضیح خواهم داد.

سردانجام، تصمیم گرفتم که بنویسم. راستش یک سر دیگر این قضیه که مایه دلگرم‌ام شد تا در این خصوص بنویسم جناب حمیدرضا امیدی سرور بود. ایشان که مسوول سایت ادبی «مد و مه» است، در مطلبی تحت عنوان «این همه جایزه ادبی را می‌خواهیم چه کنیم؟» نوشته است: «در چنین مساله‌ای جزایزه‌ای که در ذهن نیست انگیز بگویم مهم‌تر از بحث کیفی جوایز ادبی، بحث کمی آنهاست، نکته‌ای که رفته رفته مساله‌ساز می‌شود، دنیا را چه دیدی شاید زمانی رسید که به خودمان بیاییم و ببینیم تعداد جایزه‌های ادبی در طول سال از تعداد آثار منتشرشده داستانی بیشتر است.»

و بعد ادامه داد:

«متاسفانه یا خوشبختانه برگزار کردن جایزه در این روزها انقدر راحت شده که امشب من می‌توانم بخواوم و فردا جایزه‌ای مثلا به اسم «مد و مه» راه بیندازم؛ جزایزه‌ای که قرار نیست به داوران و برگزیدگانش به لحاظ مالی پرداختی داشته باشد.»

از شما چه پنهان که در این مدت هفت هشت ماه اخیر، هم در جایزه ادبی دولتی داستان‌هایم برگزیده شده‌اند، هم در جایزه خصوصی، باید بگویم هیچ کدام‌شان آنگونه که در خور جایزه ادبی سنت عمل کردند. چرا؟ حالا عرض می‌کنم خدمت‌تان، می‌تایم که برای انجام هر کاری ادابی معلوم کرده‌اند که عمل یا عمل نکنند آن برمی‌گردد به فاکتورهای زیادی که پرداختن به همه آنها در حوصله این مقال نیست، اما می‌شود روی یکی از آنها بحث کرد. آن هم برنامه‌ریزی است. بنده مثالی که مسر کلاس‌ایم درمورد برنامه‌ریزی برای دانش‌پژوهان می‌زنم این است که نداشتن برنامه‌ریزی مدی راه رفتن در تاریکی. آتهایی که حتی تا حدودی به علم مدیریت آشنا هستند – که البته عده‌ای معتقدند مدیریت، هنر است – می‌دانست که انجام یک پروژه مثل جازه ادبی همایش بر نمی‌گردد به داشتن بودجه. هرچه اگر بودجه نباشد، عناصر مدیریت هم آنگونه که باید کاربرد ندارند، ولی بدهایم آتهایی که بودجه در اختیارشان بوده، اما به دلیل نبود یک مدیریت درست از آن بهطور مطلوبی استفاده نکرده‌اند. حالا یک مثال درمورد نداشتن مدیریت برایتان می‌زنم. در یکی از جایزه‌های خصوصی، اعلام کردند در فلان تاریخ در بهمان جای تهران باش که در مراسم اختتامیه شرکت کنی و جایزه‌ات را بگیري. عرض کردم به دیه مدت، اما با هزینه کی از اهواز بگویم بیایم تهران؟ فرمودند: برای رفتن از تهران و ذهاب و اسکان، بودجه‌ای در نظر نگرفته‌ایم. این بود که عطای رفتن در چنین مراسمی را بخشیدم به نقایش و ترفتم، جانم برایتان بگویم، گذشت و گذشت و گذشت، دیدم هیچ تانده‌ای نمی‌گویی آدرس بده تا جایزه ات را پست کنم. این‌بار ایمیل زدم به دبیر جشنواره و نوشتم اگر ممکن است آدرس بدهم، جایزه را پست کنیید. در کمال ناپاوری دیدم ایشان نه گذاشت و نه گذاشت. بنده با نیتفرد بود نادریم که بتوانیم، هزینه پست جوایز را پرداخت کنیم. جایزه در محل جشنواره موجود است، هروقت تشریف آوردید تهران، بیایید آنرا بگیرید. باور کنید مثل اینکه یک سطل آب یخ ریختند روی سرم. چیزی نه وجودم را نیشگون گرفت. به خودم گفتم: تا تو باشی دیگر دلت را به این جشنواره‌ها خوش نکنی.

به هر روی، بعد از مدتی که همسر بنده گذرش به پایتخت افتاد، تشریف بردا به محل جشنواره و لوح تقدیر و چهار جلد کتاب مرا گرفت و با خود آورد!

در جشنواره ادبی دولتی هم چنین مشکلی وجود داشت. در آنجا هم به دلیل عدم مدیریت، روزی که قرار بود شصت نفر برگزیده سراسر کشور در محل اختتامیه باشند چیزی حدود بیست نفر بودند که مشخص شد علت اصلی، ناخبر نکردن به‌موقع افراد بوده و اینکه سرر و ته جشنواره را می‌خواستند در یک روز به هم بیاورند – که آوردند- در حالی که به نظر بنده، ماهیت چنین ادبیات داستانی به عنوان «تاثق فکر» استفاده داستان‌خوانی و تعامل که حداقل سه روز باید باشد. نه اینکه شخصی مثلا از اسفهان یا اردبیل بگوید بیاید و فقط یک روز باشد و خسته و کوفته برگردد به شهر خودش.

جدی‌جدی این چه دردی است که افتاده به جان عرصه ادبی ما که با آن همه توضیحی که بعضی‌ها در مورد جایزه‌های ادبی داده‌اند، باز هم بی هیچ برنامه‌ریزی، خودشان می‌برند و خودشان هم می‌دوزند؟

باز هم روی سخنم با آن‌هایی است که در حال تدارک جایزه‌های ادبی هستند. از بزرگان عرصه ادبیات داستانی به عنوان سازارزان برتوان خوشی بهره‌گیری کنید. از این تجربه‌های گرانقدر به عنوان «تاثق فکر» استفاده کنید و قبل از هرگونه مصاحبه رسانه‌ای یا انتشار فراخوان جایزه ادبی، از تجارب آنها استفاده کنید. بعد با یک فکر راحت و فراغت خاطر پیشنیدید برای برنامه‌ریزی کردن و سازماندهی، کار شما به عنوان دبیر جایزه ادبی، هماهنگی، برنامه‌ریزی، سازماندهی و کنترل است. آن هم یک بار دیگر عرض می‌کنم در کمال آرامش و آسودگی خیال. وقتی در بند ۷ هزارتوی قبلی به ایت دولتشاه توصیه کردم عناصر مدیریت را به کار بندد، ایشان در پاسخ نوشته بود:

«ممنونم جناب نعمتی بزرگ. بی‌شک توصیه‌های شما به بنده را بر احترام و حساسیت‌تان به فضای ادبی تعبیر می‌کنم و در حد توان برای احقاقی خواسته‌های شما که خواستت برگزار کنندگان جایزه ادبی هست تلاش خواهیم کرد. به‌منظور که جناب‌عالی در جریان هستنید پاشنه‌اشیل تمام جشنواره‌ها و شاه‌کلید حل بسیاری از این مشکلات مسائل مالی جشنواره‌هاست. امیدواریم بتوانیم این معضل را حل کنیم.»

ضمن آرزوی توفیق برای آیت دولتشاه، امیدوارم تا به حد متعارف پاشنه‌اشیل دست نیافته، در این راه سترگ نگام نگدارد و تجربه‌های اولین جایزه ادبی هفت‌اقلیم را به کار گیرد.

باز هم به قول امیدی سرور: «در چنین احوالی با وجود همه بدبینی که نسبت به این ماجرا پیدا کرده‌ام، اما باز بر این باورم که این جایزه‌ها اگر درست برگزار شوند و دو نویسنده جوان را در ابتدای کارشان تشویق کنند برای ادامه کار باز هم حداقل تاثیر مثبتی گذاشته‌اند که خدا کند همه آنها اینچنین باشند و دیگران را هم ببینند.»

۴. نام این صفحه، چاپ اول است که دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها چاپ می‌شود. پس اگر داستان خوب و چاپ‌شده‌ای دارید (چادکسر ۲۰۰۰ کلمه) به این نشانی بفرستید: hasanmahmoodi@gmail.com

علی چنگیزی: دیشب رفته بودم خانه دوستم. نویسنده است. از آن آدم‌هاست که خوب است آدم یکیش را دم دست داشته باشد. بیشتر شب را روی صندلی‌ای لهستانی نشسته بود و راجع به نوشتن حرف می‌زد. می‌گفت فلان نویسنده پتھر است برود باغز بچراند. باهاس هم‌عقیده نبودم. بعد داستانی از خودش خواند. داستانش چنگی که دل نمی‌زد. کلی راجع به روشنفکری حرف زدیم. دوستم خودش را می‌گذاشت توی دسته روشنفکرها و مایقی آدم‌ها را توده می‌خواند. چی باید

چاپ اول – داستان

دایی حسن



میلاد ظریف

دایی حسن سالی یک بار و گاهی بییش از یک بار دو باره و سه باره می‌آمد ایران. بیشتر وقتی که می‌فهمید خواهری برادری، دوستی آشنایی فامیلی مریض شده یا افتاده توی مدرسه. از بیست و هفت سال قبل که دست زن و بچه‌اش را گرفت و رفت لندن سالی نبود که چند بار نیاید. به تهران که می‌رسید شب دوباره می‌رفت فرودگاه و تو لیست انتظار می‌نشست واسه پرواز آبادان. عادتش این بود که اول باید می‌رفت ولایتش. آبادان که می‌رسید خانه فامیل نمی‌رفت. یکی راست می‌خورد انگار که از قحطی با اینکه دو تا خواهر، یکی مادر من و سسه تا برادر و کلی فک و فامیل آنجا داشت ولی ترجیح می‌داد هتل سر کند. فرادش اولین کاری که می‌کرد می‌رفت خاستون سر قبر آقاش و نه‌ش. قبر هر دوتاشون کنار هم زیر یک درخت بیجارو بزرگ است که می‌شود ساعت‌ها نشست دور از نور آفتاب. یک ساعت که می‌نشست بعد بلند می‌شد یک گشتی توی خاستون می‌زد و کنار قبرهایی که می‌شناخت لحظه‌ای یا سست می‌کرد و یه نگاه به قبر می‌کرد و به نگاه به عکس بعد راه می‌افتاد خانه این خواهر خانه آن خواهر خانه این برادر خانه آن برادر خانه این دوست ... دایی از بچگی توی آبادان ناسازگاری بود. چهار سال مانده بود به انقلاب سرمایه‌اش را جمع کرد و یک مغازه‌ای راسه خیابان‌های خیابان شاپور خرید و کردش خطی. مردم تعریف می‌کرد که خوب پادش است که دقیقا همان روز مدرک ششم‌اش را گرفته بود و رفته بود آموزشگاه عالی بهداری شرکت نفت ثبت‌نامه کرد. درست دوره برستاری ببیند. آن دایی تاز یک سال و نیمی بود ازدواج کرده بود و صاحب پسری شده بود که اسمش را گذاشته بود شاهین به یاد تیم فوتبال شاهین آبادان که چند سال پیش از او بوده و از وقتی که رباط صلیبی پاش پاره شد مجبور می‌شود فوتبال را بگذارد کنار. اسم خطی‌ای را هم می‌گذارد شاهین. انقلاب که در می‌شود مغازه آن همان جور می‌گذارد و با سرمایه‌ای که نوشته بود عبدالعلیم با یک ضبط صوت کوچیک آورد گذاشت بالای سر دایمی و نور را گذاشت داخلش و بعد از دقیقه شنیدن هوا صدش در آمد. من هیچ وقت از خواننده‌های عرب خوشم نمی‌آمد و آن شب مجبور بودم به‌خاطر دایی تا خود صدای او در محل ضبط داده عبدالعلیم حافظ را تحمل کنم. دایی لایه‌لای ترانه‌ها هی می‌گفت:

این را قبلا از آقام شنیده بودم. آقام رفته بود استقبالش. دایی بعد ازم خواست که برایش عبدالعلیم بگذارم و من هم رفتم توی صندوق نوارهای نواز گشتم و گشتم تا نوار مشکتری‌نگی که رویش یک علامه خاک نشسته بود و ریز نوشته بود عبدالعلیم با یک ضبط صوت کوچیک آورد گذاشت بالای سر دایمی و نور را گذاشتم داخلش و بعد از دقیقه شنیدن هوا صدش در آمد. من هیچ وقت از خواننده‌های عرب خوشم نمی‌آمد و آن شب مجبور بودم به‌خاطر دایی تا خود صدای عصا قورق دایم لایه‌لای ترانه‌ها هی می‌گفت: صدش سیاهی شب رو می‌دره. صبح‌ها سوزمند و رفته‌نمیدانگاه. در عوض سر حوصله با دایی صبحانه مفصلی، باخسوم و سرشیر و چای شیرین، خوردیم و زدم بیرون. اول شهروند خارجی در آنجا صاحب فرزند شود برایشان بسیار بسیار مهم است. بعد از به دنیا آمدن من و بعدش شمیلا کار و بار بابا و مامان حسایی گرفت. ما بزرگ می‌شدیم و درس می‌خواندیم و مامان و بابا تمام مدت مشغول رسیدگی به کار‌گاه خیاطی بودند که اسمش را گذاشته بودند شاهین. همه چیز خوب پیش می‌رفت من داشتم می‌فهمیدم دانشگاه و شمیلا هم یک سال مانده بود تا دانشگاه و شاهین هم دانشگاه را تمام کرده بود و توی شرکت پدر دختر هم دانشگاه‌اش مشغول به کار بود. قرار بود با دختر هم‌دانشگاهی‌اش ازدواج کند که بابا تصمیم گرفت برگردد ایران. آخرین باری که دایی آمد ایران بدون خبیر قبلی بود. قبل از آن همیشرا که هفته‌ها قبل خبردار می‌شدیم که قرار است بیاید. ساعت ۹ شب بود که

زنگ خانه را زدند. خودم را رفتم دیدم راز بار بود. اسامان را باز در خاک گرفته بود. اول نشناختمش. نه اینکه چه‌راهش را فراموش کرده باشم نه فکر اینکه یک نفر از آن سرد دنیا بدون خبیر قبلی یکجو جلو در خانه‌ات سبز شود. لحظه‌ای دچار منگی می‌شوی. من گاه اینطور شدم. پروربر نگاهش کردم. بعد به تمام از پشت سر آمد و کنار زد و توی کوچه سوکاش رو بغل کرد تازه سفیدم دایی آمد.

فرمانم پهن بود و از آنجا که می‌دانستی دایی عادت به خوردن غذای هواپیماندار، ننه هر چی اسرار کرد که چیزی درست کنی دایی بیشتر اسرار کرد که همین خورشت

ابدی‌شدن با لغتنامه

می‌فتم؟! ساعتی که گذشت. پرسید: «چای می‌خوری؟» چای که می‌آورد از دهانش ذرفت: «می‌دونی اتفاقی چه کنشی کردم.» خنده‌خنده گفتم: «چی؟» «لسم تورو توی لغتنامه.» «شسته دیدی‌ا.» گفت: «لا‌اسم خودت بود.» لغتنامه را برداشت و ورق زد. بلند گفت: «بیبا!» قشنگ اسام توی لغتنامه بود. نوشته بود: «علی چنگیزی: بیست‌وچهارمین تن از خاندان چنگیزی. از نوادگان اولوس اوکتای در ماورالانهر.» دوستم ساکت بهم خیره شد. دیدم یک‌شبه مشهور شدم.

Art@farheektegan.com

برمی‌گردی...؟



بهروز قزلباش

فره‌نیچگان
دوره جدید - شماره ۴۰۴
دوشنبه ۲۷ تیر ۱۳۹۲
۱۶شعبان ۱۳۹۲
۱۸ جولای ۲۰۱۱

۹

سفرنامه ۴ | ناصر خسرو

بخش ۱۵تا ۱۴

ارزن، میافارقین، نصر به

از آنجا به شهر ارزن شدیم شهری آبادان و نیکو بود با آب روان و در آنجا به میافارقین از این راه که ما آمدیم پانصد و پنجاه و دو فرسنگ بود و روز آدینه بیست و ششم جمادی‌اول سنه ثمان و نلثین و اریعماه بود و در این وقت برگ درخت‌ها هنوز سبز بود. پاره‌ای غلیم بود از سنگ سفید برشده هر سنگی مقدار پانصد من. و به هر پنجاه گیزی برچی غلیم ساخته هم از این سنگ سفید که گفته شد. و سراره همه کنگره‌ها بر نهاده چنان که گویی امروز استاد دست اژش باز داشته است. و این شهر را یک در است از سوی مغرب و درگاهی غلیم برکشیده است به طارقی سنگین و دری آهنین بی‌چوب بر آنجا ترکیب کرده. و این مسجد آدینه‌ای دارد که اگر صفت آن کرده شود به تطویل انجامد. هرچند صاحب کتاب شرحی گفته که تمامت نوشته است و هرچه متوضی که در آن مسجد ساخته‌اند به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نشانی را درست آمده بود ولی آنجا که میدان نبود. نبود. مهرباد گفت: «هیچ‌کس نیست ازش پرسیم.» هردو به نظر می‌رسید. چطور توی آن همه خانه یعنی کسی نبود؟ هیچ‌کس؟! یگانه پرسید: «حالا چکار کنیم؟» این بار بود که یگانه نمی‌دانست چکار باید بکند. چطور می‌توانست برسد. باید می‌رسید. نش